

نیست هرگز نشانه سرمنده احسان تو
کی بود در یاد دل ز نامت از کس هر زلف
اهل غفلت را یکی پروایی بنیادی بود
داند آن خورشید تا حال امنی بخوابد را

بسته ز یک وجود بود کائنات را
پشتان نام نترس بر کار عالمند
آماده فدا کنند زنده کی قبول
زین بند چون توان بود آینه آسمان
سوی کس نکایت
رنگ دوام نیست
رفتم از بند و بار خویشتن بدم خست را
بسکه سنگین کوز نقوشی اهل روزگار
پادشاهی کمر از مردن نمیشد مرا
از تماشا بی بهار
غنچه را صد بر که میدارم
کجاست دل که نسوم سجده آورم بت را

در ره تا چند دارم همچو کوه بر آب را
آب از خویشتن است نان حلقه از گرد آب را
زیر سر دارم چون بالین منگن خوب را
سر بهر از قطره سلیم کنم مکتوب را

باشد بزرگ بنو نفس اهل حیات را
کمر سر آورند بگردن جنات را
دست در دست رعشه پیری جنات را
یک حلقه است سلسله ممکنات را
از ستم آسمان مکن
بهار کنبات را
سند سید و شمع کسیدیم بسکه با ریخت را
حلقه کوسم کنگه دانست حرفی سخن را
تخته نالوت دانند اهل حرفه سخن را
باغ سوختن فارغ
دلی صد سخت را
ز سوتی بودن نامت کنم نطق بت را

بگو

کعبه چشم تو از کبر حق ستم خاموش
بروز خشمم بخندم از کف عسرت خود را
بنیاد کور را مکن گاهی از عصا برتر

خوش نمک کردن بزهر مردن خویشتن را
آب رنگ لعل او کردید روشن از زهر آب

طالب راحت بود بپرو بلا و ریخ را
بوی نبات نیست بهار امید را
هر کس مرا بخون دل آلوده دید گفت
کوسم لب خورشید و کوسم کور کور است
بیناب شوز ناله کسایت بر بین که است

نقش دور یکی کجاست عالم تو حید را
سینه صاف از اخبار کینه نیست

کریه حسرت بجوم مکان خون خورده را
بار بار کشته چون سنگ فلاخن کرده است

ز شک سر مر تر نشیده اند این بت را
نقص و مکینم تنها خورشید قیامت را
بود بر این دلیل حق شناسی بی بپوش را

سبز آب ز نو دکانی کن کلی یا قوت را
آب باشد روغن گل کتله یا قوت را

جای مار رفته باشد جاده راه کج را
باشد سفتی ز رنگ حنا صبح عید را
باشد کفن ز اطللس رخ امین شهید را
از بس که بدم در کفست نشیند بهر را
دندان از چنیدون دل این کلید را

سایه دیوار نیست خانه خورشید را
کل نیاک چشمه خورشید را

نیست از باران خبر ابرشقی آلوده را
کرد سرگردین من کعبه مقصود را